

خصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم رازوای مایه نیاز چنین گویند
 عمر عبدالعزیز اخلاص اند صاحب رحمه علیه هر تخت خلافت خلیفه از
 خلیفه برتر نیست و نه شب خفتی و نه روز را کفتی چرا وقتی سخن گفتی
 اگر شب خشم خود را ضایع کرده باشم و اگر در روز خشم
 ضایع شود ای طوطی من نیز می ترسم اگر فروماند دست کس نه نباید
 شوی از دست رود اگر در عهد شوی باشم نباید که دست از دست
 شود میخوانم که ترک هر دو گیرم و دست در گریبان عصمت زخم و
 پای در دامن عصمت کشم طوطی گفت یا خجسته عصمت و صلاح
 همه وقت مطلوب است و عصمت فلاح همه کس را مرغوب اما هر چه
 ایامی است و هر کار را بر آنکاهی که آن کار همدران وقت خواب آمد
 و هم در آن گاه نمیکویند اما درین وقت عصمت و صلاح از تو قهرام
 چنان سحر می نمایند که آن دراز کوشش را بی سازی او نموده بود
 خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در آن
 کوشی و او باز کونی محبت و مراعی کی بودندی و در مرا بستم
 غنودندی شبی در آوان بریح و هنگام بهار هر دو در باغ یکی بودند
 و در مرا بستم یکی غنودندی شبی در آوان وی چیدند ناگاه تلخه
 دراز کوش در کار شد گفت این کوزن اگر من نبخشم و لک

سماع کنم و بمقتضای روح افرازی سرود نکویم پس ازین عیش چه لذت باشد
 و اینل جیات چه بهره بود قطعه شبی وقت کل خوش است
 این ترانه مقام در جان کرد به هر که او قول من بجان نشود قول او را
 سماع نتوان کرد به کوزن گفتای دراز کوش ایچه کلمات است که می
 تو عن پالان و جوالان کو و حکایتی از کا ذرو و مکاری که هیچ او را
 تو زشت نیست و هیچ صولی از صورت تو نگرفته تر نه خرا با سماع چه کا
 و دراز کوش با سرود چه گذر با درین باغ بد روز سیر آمده ایم و تر و تر
 یکی میخیزم ز هر کان درین باب چه تو با هر سفته اند و مرغی که بی وقت
 کند و رقی او چه گفته اند اگر تو این دم با نکستی باغبان میدار شود
 و در دیوار باغ فرو گیر و همراهان خود را آواز دهد بر ما کند آنچه کند
 این فصل تو بدان ماند که وقتی دزدی بود چند در خانه منعم درآمد و در
 دزدی در گوشه بکس شدند در آن گوشه قرا به پراز شراب بود و
 پراز بند آنرا پیش نهاد و تجربه کردن گرفتند و گفتند تا وقتی دزدی
 شود تا اندک اندک در کار بریم و آهسته آهسته تجربه کنیم چون دزدی
 چند نمودند زمانه دوری دیگر سپید نهاد و ایشان میان خود غوغا
 بنیاد نهادند با و از بلند سرود گفتند ایشان متعجب گشتند که دزدی آمد
 و سرود گفتن چه معنی دارد و آن آنست حال چیست خیل و خدم خود را

یک جا کرد و ایشان را محکم بر بست و کرد آنچه کرد و قطعه نخست کارها
بوقت نگو در جهان با کشتن جهان باشد هر که با ده خورد
بغیر محل نازد درضا آن باشد دراز کوش گفتای کوزن من شهری
و نور و شناسنی قدر سماع چه دانی و بیابانی قدر قیمت سر و شناسنی
و سخن شنیدن بآن پروردن سماع من خواهد کرد مرا شنیده میشود
کوزن گفت کدام دلیت که در وی سماع نباشد و کدام طبع است
که او آرزوی سر و دنگند اما صوتی که داری که تواند شنید و آواز
تو داری در کوش که تواند کرد شیفنی خود را از فرم میخوانی و جمعی خود
بسخه نام می نهی اگر تو این ساعت در بانک آسی و بنجر بانک
خود آوازی از این سر و گفتن همان پیش آید دراز کوش
پرسید آن چگونه بود کوزن پرسید آن چگونه بود کوزن گفت
چنین گویند وقتی هیزم فروشی بود بطلب هیزم از شهر در صحرا
شد چهار پری نشسته بودند و یک سبوی طلسم پیش نهاد
هر چه ایش ترا حاجت شود درم و دینار و غذا و طلسم و
اشربات و مستومات دست در آن سوی کردند و میکشیدند
و خود را خوش میداشتند هیزم فروش از پی ورن بلکل فراموش
کرد بعد از چندگاه عیال و اطفال را با و از گفت من هیزم فروش

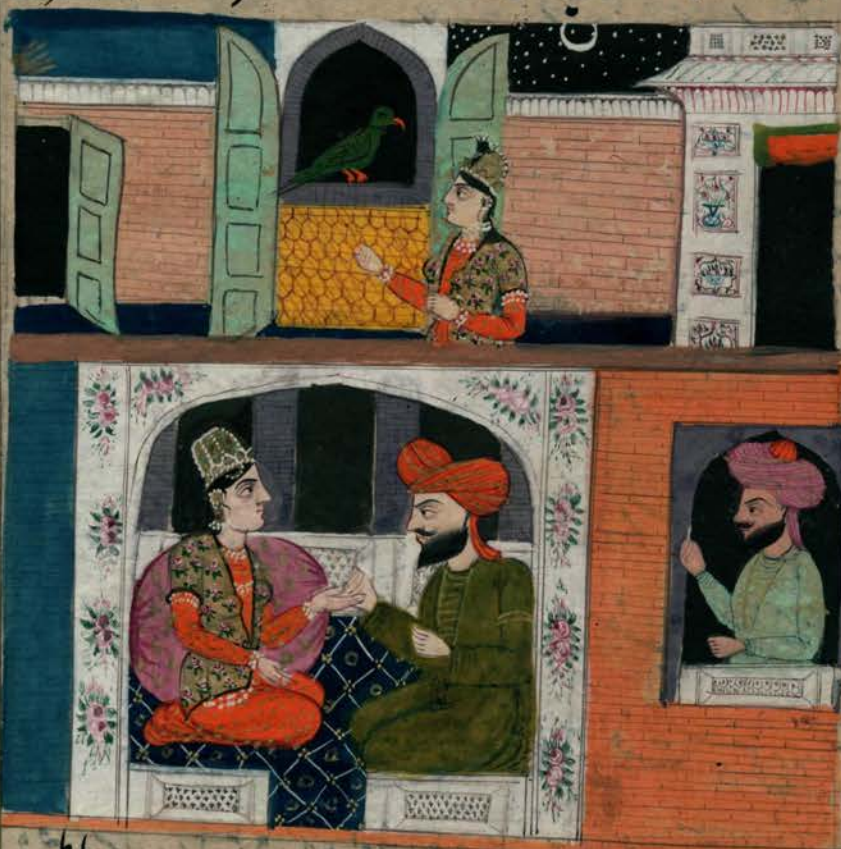
تا هیزم نبرم مطمح من تازه نشود و اهل و عیال من افطار نکند امر و چیز در
که من اینجا مانده ایم نمیدانم حال ایشان چیست اگر فرمان باشد باز برگردم
و تدبیر معاش ایشان کنم پریان گفتند نیکو باشد باز کرد اگر حاجتی باشد
از ما بخواه تا ترا بحصول غرض باز گردانم و با مقصود و مطلوب در خانه
فرستم اگر من از شما حاجتی خواهم شما حاجت من ادا کنید گفتند کم
گفت همین سبب که پیش در آمدیم من بدهید ایشان گفتند باز برگرد
سبب مضایقی نیست صدایمچنین می توانم باندک آسیب این شکست
هیزم فروش گفت بقدر وسع او را نگاه خواهیم داشت و در قنطاریت
او خواهیم کوشید ایشان آن سبب بود و او ندهیزم فروش آن سبب بود
خانه برد چند روز از دولت سبب باب خانه مهیا کرد و آموزش
و همه موجود کرد انبساط خطام دنیاوی بر و چیزان جمع شدند و منزل
جای نهادن نمائند هیزم فروش مردی ذوالجلال و نوکیس بود هم
بسبب مال از دست شد و هم باندک حال نظر او کلان گشت قطعه
نخشی بان ز حال خویش نگر فروق با شد ز کوه تا ذره به مردم
سهل را باندک خبر به شکل قارون می شود غره به هیزم فروش روزی
از غایت سرد و در نهایت غرور ضامنی کرد و اقربای خود را
مهمان خواند و سبب هر بار دست در میگرد هر چه به انجامی

می بود بیرون می آورد و محال مجلس متعجب و متعجب شدند و گفتند این سبوی است
که در بای غیبی است و آوندیت این خزان لایبی است اینم
فروش چون مست شد قصد پای کوفتن کرد سبوی رکفت نهاد و
رقص شد و هر بار دست در سبوی زد ای سبوی مایه حکمت من توئی
و سر مایه لغمت بین تو طناب کدای من بریده است و سر منی تو بین
بر انداخته تو این همه رونق در داج من از خودت و شادی
از تو دارم در کفن این زبات بود که پای او بلغزید و از کف بیفت
و ذره ذره گشت و هر چه بواسطه آن سبوی طلسم در خانه او بود
نایبید گشت در حال آن مهر میاتم گشت و شادی آن بد بخت
بغم و غصه گشت آری سگ قیمت خلاوه چه داند و خزلت لوزیه
چه شناسد کوهری در کف کدای فاده بود قدر آن ندانست
جوهری بدست نایبای آمده بود از جهالت کم کرد کوزل گفت
ای دراز کوش می ترسم چنانکه پای کوفتن آن مهرم فروش و آن
شد سر و کفتن تو نیز کمال تو کرد و خرازا بجا که خوی او بود نصیب این شد
از برای بایک کردن سر بالا کرد کوزل خود را خباب پشت
خار بیرون انداخت و از حرافات باغ دور شد بجز آنکه ضرورت مانک شد
باغبان در رسید و او را بگفت و باد رختی محکم بر بست و لیت در کار کردید

می پسندی که ان الفیا مرالف هو له لها الموت وللموت موت
 هول آهوا لها فراق المحب قطع خشبی تو فراق مرکه بدان: شاخ
 مار از دست برکه در که کرچه یک مرکه بر همه دارند: فرقت دوست
 مرکه در که اشب مرا برستن دستور ده تا من هم موکل
 عشق فراق را دستوری دهم و خود بدل فارغ و جانب الوصال
 دوست شوم طوطی گفت مسبا د امرادرین کار مرا تراغ باشد
 و بادریں امر استناع بود اما تو گوید اما تا کند میناسی همی کوی و
 نمی کنی و میان گفتن و کردن فرق بسیار است سخن
 بفعل قرین عاقلان فعل اختیار کنند: هر چه گویند و این جهان
 بدان گفت بخویشنگار کنند: ای محبسته تو محبت خبر تو مطلقه را
 از رنج طلسم میستیم ناکاه شوی تو بر سر و رنج دید
 عاشق تو چنان حبطه و ناخیر شود که رنج آن هفت عاشق ناخیر شد
 بود محبسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
 وقتی نهار زرگری و زاهد و خیال و سفر همراه بودند چون خیال
 هر لحظه و بر هر منزل و مراحل صادر می شدند چون با هم می
 بر هر مشرب و مناهل و ارد می گشتند و با و هر چند عجایب
 هم معنای ایشان نتوانست صبا هر چند که پای لبز میکرد منزل ایشان

نمیتوانست قطعه تختی صحبت زمان تبه است نامها ایشان همه سبیه
 نیست زن خبر که ناقصی کامل صحبت ناقصان تبه باشد ای عبدالحییم ^{جند}
 آن صیاد رفت مردی را دید مرغی چند در قفس کرده یکان یکان پیر
 می آورد و بمل میگذارد چون نظر او بر صالح افتاد گفت السلام علیکم یا صالح
 بیا بیای خوش آمدی مرصام جانیکو پرسیدی یک ساعت اینجا نشین
 تا از من است و از مسافات بر حرت زیاده شد زد و بر تر دافزون
 گشت و گفت ای خواهر تو مردی صیاد و آن فایز برکت بخت صیاد
 گفت ای صالح ما را هم کس درجه و هموم مرتب با خدین خویشاری دل
 آزاری از برکت است که در فرمان مادر و پدر پیرون آمد
 و بیخستودی ابوبن روی در سفر نهاد اگر چه طالع بسم مردی نیست
 خیر سفر میکند اما رضای مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است و خشنودی
 ابوبن از جمیع التواترات و الاثر صالح چون این حال بدید و این مقال
 سبب در حال باز گشت و بخدمت مادر و پدر مشغول شد و از برکت
 از سبب رضائی ترک خدمت مادر و پدر گرفته و قصص جمیع مضایح و
 مهمات کرده از قاعده اوصاف خارج بود و از رسم مودت ^{عبید}
 باشد عیبه از طوطی و سارک این کلمات بشنید خود باز آمد و از قصص
 خود پشیمان شد سر در پای مادر و پدر آورد از امور گذشته عذر ^{خواست}

طوطی رفت و از برای رفتن چون ماه سریع الشیر خجسته
 نین کس غوغای روز بآمد صبح چهره لعل بکشت دو فتن او در توقف افتاد
 نخبی است تا رؤیای شب سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش بلند
 دشمن عاشقانت صبح خروس **داستان شب جمل و دوم بازگان**
زاده سرمد مشغول شدن او همیشه با زن و ترک ادب چون مرغ بن
 پشت آفتاب در قلب مغرب رفت دکان نوز ماه فرمان مشرق پیر و آفر



خجسته تی چون کتیغ در طاق نهاده ابروی چون کمان ترش کرده ترش
 ای شفیق و ای رستق موافق مگر تو از شدت شدت ای یعقوب
 غضوبت الفس ارق کله هر منزلی خیری که مراد رفته عشق

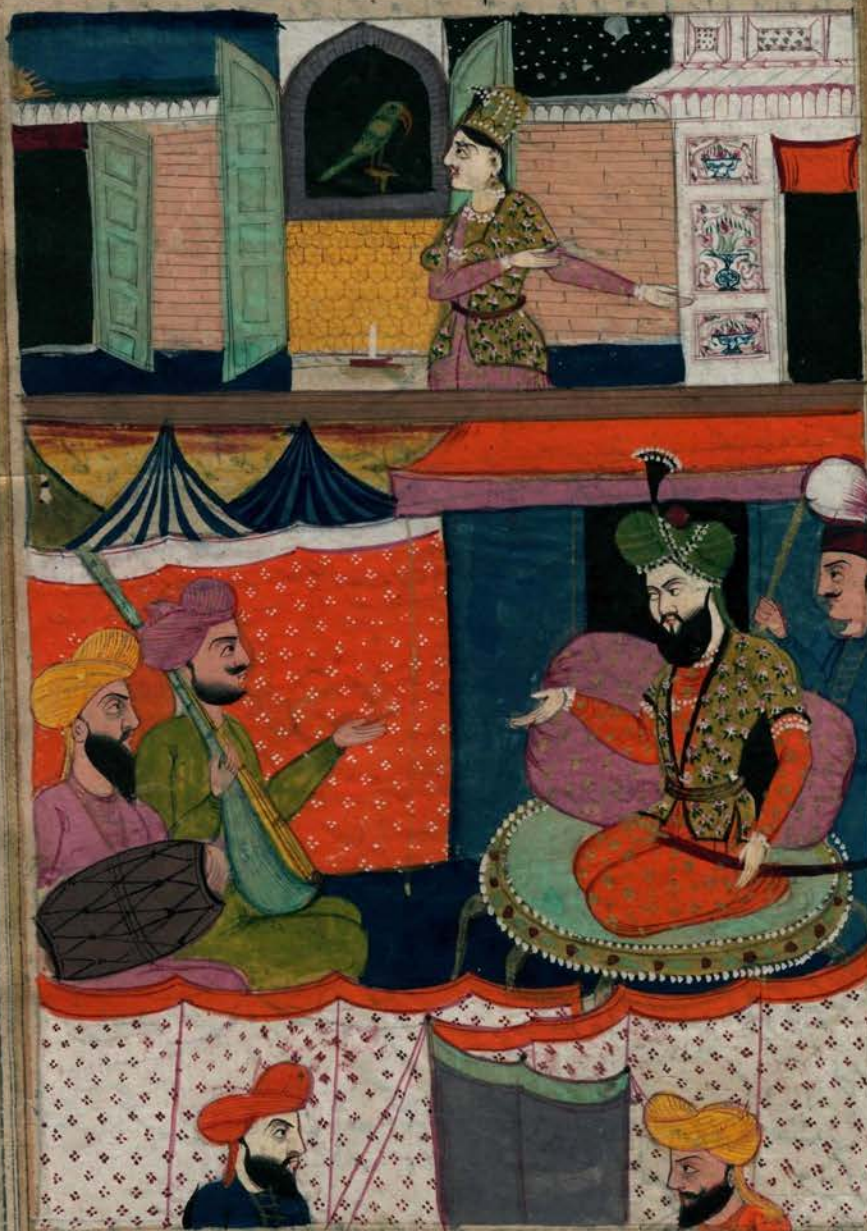
بعد مستول مصالح خود گشت و باقی عمر در رفاهیت گذرانید قطعه نخست
 بان سخن شنومی باشد که گیت کو مفقودین هنر باشد و وقت این سخن
 که اندرین عالم که همیشه سخن شنو باشد بطوطی چون سخن این جبار ساینده
 خجسته آغاز کرد ای اگر تو نیز سخن شنوی و باقی عمر چون عید در دست
 آسانی و رفاهیت و کامرانی آخر کنی اگر در پند شنیدن سخن برخیزد
 جانب دوست شود منتظر مانده خود را در باب خجسته خواست تا
 همچنان کند و در آن سخن می شنید در حال صبح هر چه لمعانی بگشت
 و رفتن او در توقف افتاد قطعه ششمی خواست تا رود مشرب
 سوی خوبی که ز دزد خوبی کوس صبح از رفتن بشد مانع دشمن عاقل
 صبح خردس وستان شب چهل و سوم
 چون از در زین کفچه آفتاب در غار مغرب رفت و افعی اقرب
 خانه ماه از سوراخ مشرق بیرون آمد خجسته باطنی هر ی بر خضوب
 باطنی بر خضوب بر طوطی رفت و گفت ای یار موافق و ای محب مطلق
 آنچه بی تحقیق است که از تو می بینم که از معاینه می شود چندین دانایی و
 حکمت تو مرا کی کار کند حیل کن و تدبیری بساز باش که آن غوغای
 در و نه من به بدنامی انجامد من ساکت شود و این یار الهیاب من
 سکونی باید طوطی دور بین چون دید که او این سخن از شفقت طلب

منی گوید و این ماجرا از صدق طباطبائی منسب می آید آغاز کرد که ای که با تو
 خزا در خور عمل باشد و علیک اندازه سلام بود بر بنی که در خود من می نماند
 من نیز در رفیق آن دارویی می سازم و این بدان ماند که وقتی مسلمان
 در رمضان قصد خوردن روزه کرد و مان و یحیی بسته در صحرارفت و
 با خود گفت من جایی می خورم که آدمی نباشد گشتی دید سبز دکناره
 درختی و زیر آن درخت بیست سال نخ زدن گرفت اتفاقاً خصم
 آن کشت بالای درخت نشسته گشت خود را نگاه میکرد چون دید که
 آن مسلمان خیری می خورد و از بالای درخت خود می بیند و مسلمان
 بالا دید ز نار داری دید نشسته گفت بنان می خوری گفت میگو باشد
 از بالا فرود آمد و مان و یحیی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد که با
 زناری در کردن و شنید در پیشانی مسلمان و آن نجفی
 چگونه می خوری چنانکه تو در مسلمان خود هستی نخست حسبت با من
 در همه کار غرم میکنی تو یا خود همه وقت وقت با خوشی که اندرین دانا
 حسبت باشد بکار خود همه وقت ای خجسته نور آفتاب شوی
 نشود و غوغای عجب پنهان نمائید مرا هم از فواید کلام تو مقرر و
 میشود و قلعه که در اعمار تو بود آن بمانده است و صراطی که در آن
 جایی تو بوده اغلبی آن کم شد است و بر سر عهد رشته خویش سخن

بشنود قول من استماع فرمائی اگر تو سخن من بشنوی عمر تو در آستان
 می گذرد همچنان گذرد که عمر رای که سخن کو سپید شینده بود خجسته
 پرسید آن چگونه بود بطوطی گفت چنین گویند وقتی رای معظم بنما
 بیرون آمده بود بجای رو باه هم شیر میزد و بدل کرک هم کرک می زد
 صدی الملوك تعالی و ارباب و اذار کیت فصلک لایصال نظر برای بزرگ
 مار افتاد که میان ماران اصل بود و اسی بلند داشت به با مار سحرین
 و کم اصل ملاعیه و ملاعیه میکرد و از غلبه شهوت در دمی مجید را غصه کرده
 و تیغ جانب او انداخت دم او بریده شد و او هم چنان دم بریده
 در سوختن رفت چون در آن حال دید که گفت ای داده کدام خویش بر
 ناخجسته را پیمان حیات پر شد است و کدام گونه عمر بر تو این
 دستی که گفت رای این شهر گفت سبب چه بود من بر تو
 و یکس مرا غمی کردم خود را خوش می داشتم نظر او بر من افتاد
 شیفه من شد و نزدیکی آمد ایدر هم زلفت و خال ای هم
 وجود حسن و زلال تو مرا درین خاک افکند و پرست شیا تو مرا
 چشم سحر هیچ تواند بود که مرا بر خود دست دهی و یکس عت کرد
 غرض من بر آری و لغتش نشسته مرا وصال خود سیراب کنی کفتم
 ای ای اگر چه تو پادشاه هستی خوش شوی من نیز شهنشاه هستم

و حال باز گشت و شکرا نه بدرویشان و ادیس رضا بلی و هیچ زنی
 نکرد و باقی عمر در خوشی گذراند و رسید قطعه خشبی عبرت از خلایق
 کیر چون تومی شد کسی که پند گرفت طوطی چون سخن این را رسانید
 با خسته آغاز کرد ای غبته دیدی که رای چون از کوس پند سخن
 شنید باقی عمر در خوشی و خورمی و راحت و رفاهیت گذرانی و این سخن
 آنست که این ساعت بر بنیز و جانب بابق دوست شود منتظر مانده
 خود را در باب مشتاق خود را پیش ازین شیر شوق مکش غبته
 خواست تا همچنان کند در حال نه غاله آفتاب سر از جامه مشرق بر کرد
 غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشت دو رفتن او در وقت
 افتاد و غبته سخن است تا رود امشب بسوی خوبی که در ز خوبی کوش
 صبح از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانت صبح خود
 و استمال شب چهل و چهارم رای پروند در آورده و در
 بسبب سخن مطرب و مطربه و نبات یافتن رای از حذر چون حاج
 زرین آفتاب در شش مغرب کردند و غاشیه ماه با هم مشرق
 نهادند غبته باروی ملمع و چینی مرصع بر طوطی رفت و گفت ای
 ولسوز ای شمع یا طن افروز بر بشیر دی زرد من بخش در بر چشم
 روان به بخت و ازین که هر شب تو می آیم مژ می مبار آری ز رنگ

پرسید فرق چیست میان غم دنیا گفت غم دین روشناسی دین است
 و مفرح باطن بود و کله کردن نفر مایه و بر در عمر و زید نبرد و غم دنیا
 و هم ازین آست که زمان زمان پر و قومی آیم و سجاست خود را از نوت
 توقع می کنم **قطعه** شبی از غم جهان بگذر چید خواهی زدن دم دنیا



شد گشته دلان ز من آری : شکنده بود غم دین : طوطی گفت

ای خجسته اگر غم تواند سبب معشوق است ای یک راه و اینک معشوق
 و اگر اندیشه تو از این بسیار رفته است اندکی مانده است امیدوارم تو
 نیز اگر درین امر صبر را کار فرمایی و درین کار عجب را بنحو در راه نداری
 گفته من در کوشش کنی ترا ازین نصیحت من بر منطی مبارک آمده بود خجسته
 پسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در کتاب ماصیه و
 و هنوز سابقه در بلاد هند رای بود و طبع داشت چون یک روز بی
 نمادی و یک شب بی سرو و غنودی قطع شش بی سرو و غنودی
 بود و تشنه را رود و هر چه رود بود و هر که را باطنی بود زنده و نتواند
 بی سرو و غنودی و این برای پیر الپیری بود جوان و دختری نیز چون
 روزی این پیر را از اغرای لفسانی و یقین شیطانی در خاطر گذشت
 عمر بزرگ من از صد بالاشد و او هنوز با قوت احتمال آن دارد که صد
 سال دیگر هم بزرگ من از چهل گذشت چون بهار جوانی بخزان پیری
 بدل شود و طبع شباب بتحریر شب عوض گردد و این پادشاه من بود
 مرا چه کار آمد که هر چه غیر از چهل گذشت باغی باشد بی وجود راغی بود بی بود
 امر و باشد بی آب و یلقی باشد بی تاب و راغی بود و پرواده باشد بی ز
 قطع شش بی چهل گذشت چو عمر خمیه زدن مکوه و بدست صولت پاهل شد
 عمر از چهل گذشت اکنون تدبیر من است بزرگ که صولت زندگانی پیش

نماند است و تکلیف خود را میان صحاب حیات می دارد و آب سینه
از دنیا عبرت گناهم و بیک شمشیر او را بران جهان رسانم همه
متع و کامرانی بنیم دهم او را محنت فروتنی خلاص باید پس بکین
اندیشه فاسد با خود خرم گردد از برای اتمام این مصلحت ترصد بودن
گرفت دفتر را می شیر بزرگ شده بود و در حد بلایعت رسید
پس که رای کسی مثل خود می دید گفته خود نمی یافت و بضرورت
رای می شود میباش و در حواله کسی کرد و خریسی اندیشه کرد و
میگفت که بلذرفشانی من میگذرد و بهنگام لذت ایوانی من
ضایع میشود من بی شوی تا کی خواهم غمزد چون شاخ جوانی من
خشک شود مرا شوی چکار آید و چون برگ جوانی بر بزم از درخت
پیری چه بردم پس دامنم تا پذیر زنده است مرا تنها باید بود تا او
حیات باقیست مرا منفرد باید غمزد و پیر مرا اعتمادی که دارد بر من
دارد هر آب و نان که خورد از دست من میخورد مرا زهر بلای کار
باید کرد و مرا محنت او از میان برمی داشت همیشه قصد با خود خرم
منتظر فرصت بودن گرفت پس با خود این غریمت کرد که به متع
میر خود را بر دارد و دختر این اندیشید که بزم هر مهلکت تن او را از پای
در آورد سبحان الله هیچ پیر از برای لذت لفتانی این قصد

که او کرد با خجسته آغاز کرد ای که بانو اگر اندوه تو از سبب عشق است
 برخیز و جانب وثاق خود شواندیشه تو از سبب غم ثویت بسیار
 رفته است اندکی مانده است و منظر مانده خود را پیش از نظر از مفر
 خجسته خواست تا همچنان کند مطربه افلاک دق آفتاب کرد و غوغای
 روز برآمد و صبح چهره لعانی بکشت و در فتن او در توقف افتاد
 سخن شبی خواست تا رود مشبب سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح
 از فتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح ^{خوبی} ^{در} ^{سبب} ^{آن} ^{شب}
 چهل و پنجم باز رکان خوار رزم و هجام دیدن باز رکان بخت خود
 بر صورت راهب و اقتدار کردن هجام چون هجام سپهر آینه زرین
 آفتاب بر جبهه مغرب رفت و مژمن ماه ششمین از هجام مشرق ^{پرو}
 آمد خجسته با غمی چون غمام و چشمی جوک و هجام بر بطوطی و گفت مرطبه
 حکم کباب شده و خون جگر از دامن گذشته و آتش بهجران فراق
 از کربیان من سر بر آورده من خود را اشتب در کوچه افکند و محنت
 چندین شب من ضایع کرد و گفت ای که بانو تو مثل این کلمات
 وقتی گو که مراد کار تو تراعی باشد و یاد در رفتن تو امتناع بود و اشتب
 شبی است میمون و وقتی است هایلون برخیز و جانب دوست ^{شبی}
 اما بامید که دو کار کنی دانید و وصیت من نگاه داری وصیت اول

گفت خصمی قصد من کرد است و یا چونی چونار عقب من می آید
 امیر دامن مروت نکشت و مار را از زیر دامن و استین خود جانی
 مار در شکم او چون حلقه کرد و ساعتی گذشت مردی در رسید یا چونی
 چون عصای موسی بردست و مار را چون ماران سخره فرعون چینی گرفت
 و گفت ماری سیاه از پیش من گریخته است اینجا کسی او را دید یا چونی
 خیری نمی نماید مرد چون چپ در است نظر کرد از مار اثری ندید سر راه
 خود گرفت و شخصی خلق زشت طایفه اند تا توان در زبان
 یکدیگر گفت هر که منی ز مار تا ماهی گوید دشمنان یکدیگر اند امیر
 ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد اکنون تو سلامت بر خیز و
 راه خود گیر مار گفت ما از اینجا بازی روم و از سر تو را یگان برنجیم تو
 نشنیده سخن خصم غره نباید شد و بر دشمن غالب اعتماد نباید کرد مرا یکبار
 اخلاص بر بستم خود جای دادی اکنون مرا تا عاقبت خوردنی ام
 و البته هلاک کردنی ام امیر گفت ای مار نیکویی را بهر آبدی نباشد و هلاک
 بدی مکافات نبود هیچ میدانی که من در توجه نیکویی کرده ام و در باب
 توجه احسان نمود مار گفت اگر چه لطف فرموده اما جای لطف نفوذ
 مردی از مردم حشمت توان داشت و مروت از انسان توقع توان
 کرد مار را با مردی چکار مرگ را با مروت چه گذر ان النصیحة ان یکن

طاعتی بصلاب بیا طریق المضاع امیر چونند که مار بر من دندان تیز کرد
 هیچ نوع زهر او کم نشود و ناگاه زخمی خواهد کرد و کار من تهنک خواهد گفتند
 روی سوی آسمان کرد و گفت ای خالق مار و مورای دهنده صنعت و زور
 تو میدانی که من در حق این مار کثرت رفته کرده ایم و این مار چه میکند
 فضل تو احسان کسی ضایع نکند و عین تو نیکوی کسی ضبط نکند و اندر اوقتی
 ده تا آنچه این صاحب قوت میخواهد با من کند من با او کنم و مرا ز
 بخش تا آنچه این مالک زور می خواهد که مادر نظر او بچنان نمود در شب
 ماهی بلکه ریسمان سوختی دم او بر گرفت و چنان بر زمین زد که جای او
 برید و زهر او جانی نرزد و شب که گفت دشمنان مشن و خصم را
 صد هزار ضل باشد هر که او گفت دشمنان شنود و دشمن جان
 خویشتن باشد و خجسته چون این حکایت غریب شب و این
 کلمات عجیب در گوشه کرد و گفت ای طوطی و صیت اول است
 که چون ترا با دوست اختلاطی و انبساطی شود باید که مشغول باشی
 و بقدم تقلید نبردی و با قوال و افعال کسی اقتدا نکنی و نگویی که آن
 اینچنین فعلی کرده است من نیز بکنم که او را نیکو رفته باشد ترا باید که حیا
 حجابی بر فعل بازرگانی اقتدا کرد و او را هیچ نیکو نیاید
 بصواب رفت و خجسته پرسید آن چگونه بود و طوطی گفت چنانکه

که اینجا بسنخی کسی غره نشوی و بر دشمن اعتماد مکنی کسی را که بر دشمن اعتماد
 کند همان معاینه کند که آن امیر زاد از امار معاینه کرد و خجسته پرسید
 آن چگونه بود بطوطی گفت روزی امیری در شکار بود و به نیرزه مار پنج
 جگر هزاران می درید بکند چون مار کردن شیران در کمند می آورد



ناگاه ماری چون کند پیمان در رسید گفت ای امیر فرماید سزاوار

گفت خضی

چون طوطی سخن اینجاسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو در افعال
واقوال اقتدا نماید کرد و دیدی که آن بهام بتقلید افتد اگر هیچ
مقصود او بر نیاید و هیچ عرض او بحصول انجامید اکنون برخیز
جانب وفاق دوست شو و کار برین وصل کن خجسته خواست تا همچنان
کند غوغای روز بر آید و صبح چهره لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف
افتاد قطعه شش خواست تا رود مشرب سوی خوبی که ز در خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد منع بوشن عاشقانهست صبح خرقه دستار
شب چهل و ششم خواب خجسته و تعبیر طوطی و حکایت ری
چون قرص زین معصفر خورشید ز نور گرم مغرب زدند و آن
کافوری ماه بر جوان زمردی شرق نهادند خجسته با خوانی پراز طعام و
کوزه پراز شراب بر طوطی رفت و گفت اول آزا قاول کن بعد قلیکه
خواهم گفت آزا استماع فرما طوطی پرازانه بعد تناول طعام سوتی
خوش و قوی دلکش آغاز کرد که ای کدبانو خردیکه داری در میان
و عقدیکه مشکلسند است آزا که خجسته گفت من امروز بعد چندان در
قیلوله بودم جوانی خوب صورت و خوب دیدم گوی که در یکدست
سیر اسای و در دست اداسب هندوستانی آن هر دو
داد و خود رفت چون از خواب بیدار شدم نه زبان سبب زبانی دیدم

نه از آن انس بتمیزی طوطی مبعثر گفت ای خجسته تره مر ترا که خوابی است
 و بیا آن جوان خوب صورت بخت بست و مراد از آن دو مویه کشی
 است و دویم محبوب تو بمقرب تو اتم بشوی خود خواهی رسید و اتم محبوب خود



پوسته چنانکه رای همچین نزل خود رسید و محبوب خود پوسته
 پر رسید آن چگونه بود و طوطی گفت چنین گویند در اقصای اجین رای بود

۱۳۱
سر ایان آن وقت و نایب داران آن عهد چنانکه در کتاب هندی منقبت
بسیار است و ما اثر او بی شمار روزی او در جنگ رودگاه بیکایلی ناک
چهارگان شیر می انداخت نگاه با نوری صید او شده که تری وجود او
سمور سیاه را سنگ خا می گفت و لب و اندام او قاقمقدار
سندان آهنکاران میخواند و زیر گفت لبی این جانور در وجود آدمی
هم میباشد حاضران لشکر عبارت از گریخته دهان بردار دادند
و تیر فصاحت را بر زده کمان فصاحت بیان نهادند کسی خوبان ختن را
بدون تشبیه میکرد و کسی تان چین را بدو تشبیه می آورد پیری چندی
و سیاه عالم زیر پای آورده انجا خاطر بود گفت خوبانی که بر
زمین اند عاقبت بادها مخالف و موخالف بوجود ایشان میرسد
بواسطه باد و هوا البته سخنی در اندام ایشان ظاهر میشود اما امروز اگر
وجود ایشان میرسد بواسطه باد و هوا باشد و زیر گفت تغزیه
کیست پیر گفت زیر زمین شهرست که او را مدینه القصر نام است
انجا راسی است که او را رام شانی گویند یک سال که من کل در حرم
شود او را دختر است که آنرا قهریه خوانند که خاطر ایشان جمع
حیران مانند پس روزی انجا حاضر بود هم بشنیدن این حکایت
عاشق او شد و هم خواندن این حکایت و من گشت و آن سهر

وزیر در علم سحر دستی تمام داشت و بر اصطلاح جوک و سخره اطلاق کلی بود
 تا رای از سخنان ربا زانید و در مدینه القدر رسیده بود رای از سخنان ربا زانید
 چون خید روز برآمد روزی زن ای دست به آینه در دست گرفته بود
 و در آینه خود تماشا می میکرد و مشاطه خود را گفت بچنین
 حسن که مراد داده اند و بچنین ملک که عسریه میشود مرا بخشیدند عجب
 باشد که زنی دیگر را بچنین ملکی بخشیده بودند طوطی اینجا خاطر بود بگفت
 ای حکایت بچندین زن رای تغیر شد ما گفت که او را بگو تا به خندید و
 مرا بگو تا سزای او کنم رای گفت ای طوطی سبب خندیدن چه بود
 گفت مرا از خود محذور و مخدومه خود خنده می آید که او را بچنین بخیل و سخاوت
 شده است که خور و بی چون او در جهان نیست و صاحب ملکی چو تو
 در عالم نه که زیر زمین که تو بالای شهرت او را مدینه القدری نامند
 که او را رام ثانی میگویند دختری دارد که او اقربا میخواند به نسبت
 آن دختر حسن این محذور و مخدومه بچنین نسبت که نسبت ماهی شیر سهاوت
 نسبت ملک آن رای ملک تو بچنین است که معادل خورشید و زهره
 آری هم از شب سها و ماه و زهره خورشید استلال میباید
 که فوق هر حاجت قوت صاحب قوتی است وزیر هر زیر دستی
 در فوق کل ذی علم علیم قطعی فوق هر کسی است حاجت بان که کن صبح

۱۳۲۱
تا سیرغ می نماید بد هر قوت خود پشته ایل پل اسیرغ
رای را هوس قهریه در سرافقا و تمثال اتصال او در دل ممکن شد امور
مملکت و سلطنت به یکی از معتمدان خود مقوص کرد و در بیت شایان
و لباس جو کیان پروان آمد و در کناره در رفت و یکروز مقابل
دریا با ادب تمام بایستاد و با دهنی که دریاست این خبر بد امانت
که رای احب این آمد است و بحضور تمام پیش در ایستاده و ریاض حال
بگردانید و صورت آدمی شد چه صورتی که آب لطافت از وی
می چکید و در وجوه او از دهن آدمی بارید پیش رای آمد و در دزدول
استفسار کرد و گفت کجا رسیدید و بچه مصلحت دست در نه فرموده
اگر حاجتی داری بگو آنهم کدام است رای گفت زیر زمین شهر است
که آنرا مدینه القفر گویند مرا در شهر ربان دریا گفت شهر
دخشی است و فرمان من تا تری پیش نیست من ترا در شهر
چگونه توانم رسانید و تا آن مدینه القفر چه شکل راهبری تواند کرد رای
گفت تو مرا سرحد خود ربان اگر مرا هدایت لدنی روایت راهبری
دیگر روزی خواهد شد و دریا دوست رای بگرفت و درون آب
به یک غوطه تا سرحد ملک خود رساند دریا می بازگشت و او پیشتر شد
که در باغی رسید آواز باغ غلذکایت می کرد و از بوستان

روایت می آورد در آن باغ چشمه آب غیب است کینه
 آن آب بنشست بعد از زمانی دو جوانی آمدند و رای را
 تمام کردند و گفتند ای غریب ما هر دو برادریم و پدر ما مردی
 بود و او از وفادار بقا رحلت نمود چهار خیمه گذاشت مدتی
 میان ما قسمتی کردن مانده است کسی اینجا پیدا نمی شود که میان حکم کند
 آزار بسبیل نشادی بخش کرده لطف کن و این نزاع از میان ما برد
 این آسیای رعبه میان ما قسمت کن رای گفت این چهار خیمه
 گفتند اول دلفی است آنقدر درم و دینار که کسی را حاجت باشد از آن
 بیرون آید و دوم چگونه است آن مقدار طعام و شراب که کسی را آرزو
 کند از زیر آن ظاهر شود و در هر شهری و جایی که قصد کند اگر هزار فرسنگ
 در میان باشد در ساعت خود را اینجا بنید چهارم تیغ است از استخوان
 چون وقت نماز شد و روزه صبح افتاد و این نام رگشتند در آن خیمه
 شهری آبادان ظاهر کرد و بازار آراسته پدید آمد و همه آسیای
 آبادنی معاینه و مشاهده شود چون وقت صبح آن تیغ در میان
 آن همه مندرس ناپدید رای چون این سخن بشنید گفت اگر کار من
 بر آید و این خیمه ها نابود گفت بروید آن بیارید چون میاوردید
 دو خیمه یکی پس و دیگری زخم چوکان یکی جانب راست فرساده

و قعر آفتاب بر ز مدینه بقعر بیرون کرد و غوغای روز برآمد و صبح لعلی نکشید
 و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** بخوابی تا تو آتش بسوی خوبی که ز رخساری
 صبح از رفتنش بشد مانع و تمن عاشقانت صبح و شام **داستان چهارم**
 موافق ز حکیمی رفتند رفتند حکیم هر چهار را مهره طلسم داد و هر یکی
 بر کعبه و توقف یافت یکی **چهارم** بغرض بارگشت و **پنجم** باز چرخ زدن

چهارم و پنجم



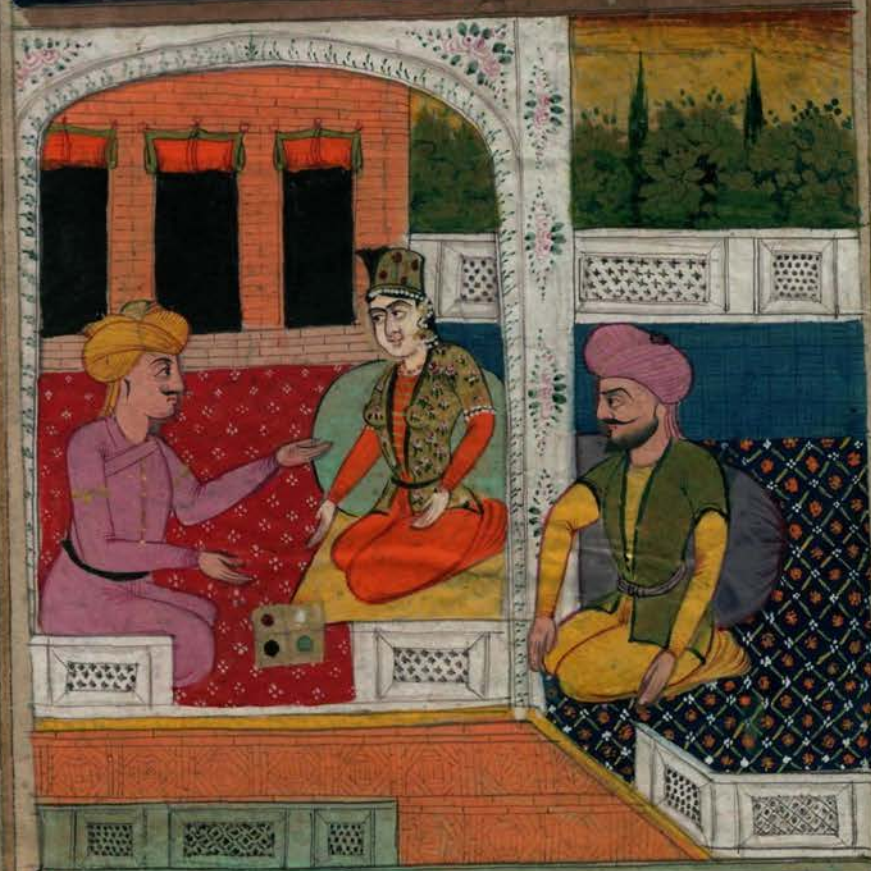
در حقه مغرب کرد و جوهری سپهر کو هر معانی ماه از در حلقه مشرق

بیرون کشید خجسته که کوهر لطف بود با شکی این مهر تبیح
 بر طوطی رفت و گفت ای سبزه پوش زبان وای عفو دار عرفان
 عشق طوفان زده گران در گرفت من کرده است و زبون عشق عالم
 نفیض مراد در فوب آورده من بر تو بدان نیست آمنت می آیم که عفو دانا
 از تو انجمنای جروح باطن مرا از تو بدان نیست و تو رنج داز برای جان من
 مذکر شده همه خدنگ دل دوز نضایح بر دل من میزنی و همه آتش جانم
 هوای موعظه در جان من افکنی کار من کی مستقیم شود و جراحت من
 کی راحت گیر و نصیحت عاقل نشود من دیوانه عشقم و مبدزرک
 زنده شوم من از قبیله مردگانم طغیان عشق اضداد و غم
 عاشق بمرک خورسند است بی دلان را چکار پانزی پند در غایت
 همه بند است طوطی گفت ای که با نوا کر چه نصیحت و عشق صدیکه کند
 مع هذا از نضایح بکلی اعراض نباید کرد و از مواظبت های متراع
 نماید و سخن دوستان نشود و از نضایح ناصحان متناع کند
 او را همان روز پیش آید که صاحب همه را چهارم پیش آمد خجسته
 پرسید آن چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب سمار
 گویند وقتی در شهر چهار یار موافق بودند که در شش خاکی بودند
 و راحت و محنت بهم نمودندی ناگاه نوای سوزن کار را برایشان نمود

لیل و نهار جانب دوست شود مشتاق خود را منتظر مدار خجسته خواست
 تا پنجمین کند کوی روز در کین بود در حال غوغای روز برآمد و صبح
 معانی بکشد و در فتن او در توقف افتاد و طغیان شبی خواست تا روز شنبه
 سوی خوبی که روز خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع و دشمن عایشه
 صبح خروشن در استان جوان بغدادی که بر کینز که مطرب عاشق
 بود چون بفرخواست و پیشمان شد بعد تحمل و مجامده مدال کینز که
 چون جاریه روی آفتاب رخسار مغرب رفت و غلام حبیبی ماه از دو کا
 مشرق برآمد خجسته باطنی چندلی تاب و چشم بر آب بطلب اجازت
 بر طوطی رفت و گفت ای طوطی حکم گویند که آتش بر چهار روع است یکی
 بنور دانا نیاشا مدوحی نار الحطب و بیم آنکه بیاشا مد و نخورد و می نار السموم
 سیوم نخورد و نیاشا مد و می نار الجهر چهارم آنکه هم نخورد و بیاشا مد و
 نار المحدث اما آتش عشق که آن آتش تخم است نمیدانم همه حصه من آمد
 و یا خیری نصیب محبوب من شد است طوطی چنین دانم و ازین سوز بی سوز
 و ازین آتش بی دود و سسک بیک دست نتوان زد و آتش بیک
 نتوان کرد و فواصفا که جانب آتش اگر جانب او هم بودی حقیقت
 شما برآمدی و مقصودیکه هست مکنایت رسید چنانکه میان آن جوان
 بغدادی و کینز که او قابل سبیل تساوی بود لاجرم غرض ایشان برآمد

۹
 در شب ششم

و مقصودی که هست بکنایت رسید چنان که میان آن جوان بغداد
و مطلب ایشان بحصول انجامیده برسد آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در بغداد جوانی بود با مال بسیار و منال مشتیار او برگیر



مطرب عاشق شد او را بهای کران حسرت بدو هم مال و منال مشتیار
راهم کرد

۱۳۵
آخر الامر مجلس شد و کار او بفقروفاقه کشتید قطعه شبی شہوتی محض مشو
شہد بسیار ہم زہر کشد کہ او شد بشہد شہوت مست کار او
عاقبت بقتل کشد روزی کنیزک با او گفت ای خواجہ روزی را تو کنیز
ہمہ اسرف کردی و این روز بہینہ نشیدی از قوت چارہ نیست
فرود آئی نان ہم میباید اکنون کار میکن کہ ترا وجہ چاشنی شود بداند
کدشتی باشد و آن جوان بغدادی پوستہ از برای تعلیم کنیزک معین بان
ہر روز در خانہ آوردی و اورا علم موسیقی تعلیم کردی چنانکہ اورا درین علم
پردہ و قوف تمام حاصل شدہ بود و در اصطلاح موسیقہ کل دست
روزی با دوستی مشورت کرد گفت مرا مال از دست رفتہ و حرفی نماند
حال من چہ شود مرا روزگار چگونہ گذرد آن جوان ادا ان گفت ترا بیع
بہ ازین نیست کہ خود را بطریبی معروف کنی و با کنیزک در مجالش بزرگان
خاطر شوی ہم روز در رحمت گذار و ہم تقدی بختہ قوب شب درست
آید بغدادی گفت کسی با نادان مشورت کند یا نسخ ہمین باید
ہر کہ از احمق استصواب جوید ہمین جواب بشنود ای نادان
مثل این ارتکاب تو نکردن ان بی آب چون توان خورد قطعه شبی
مکو چہ نیست ہر چہ از غیرت است باطل دان نہر کہ بہتر از قلمہ خوا
نہان بی آب زہر قاتل دان چون چند روز بگذشت کنیزک آغاز کردی

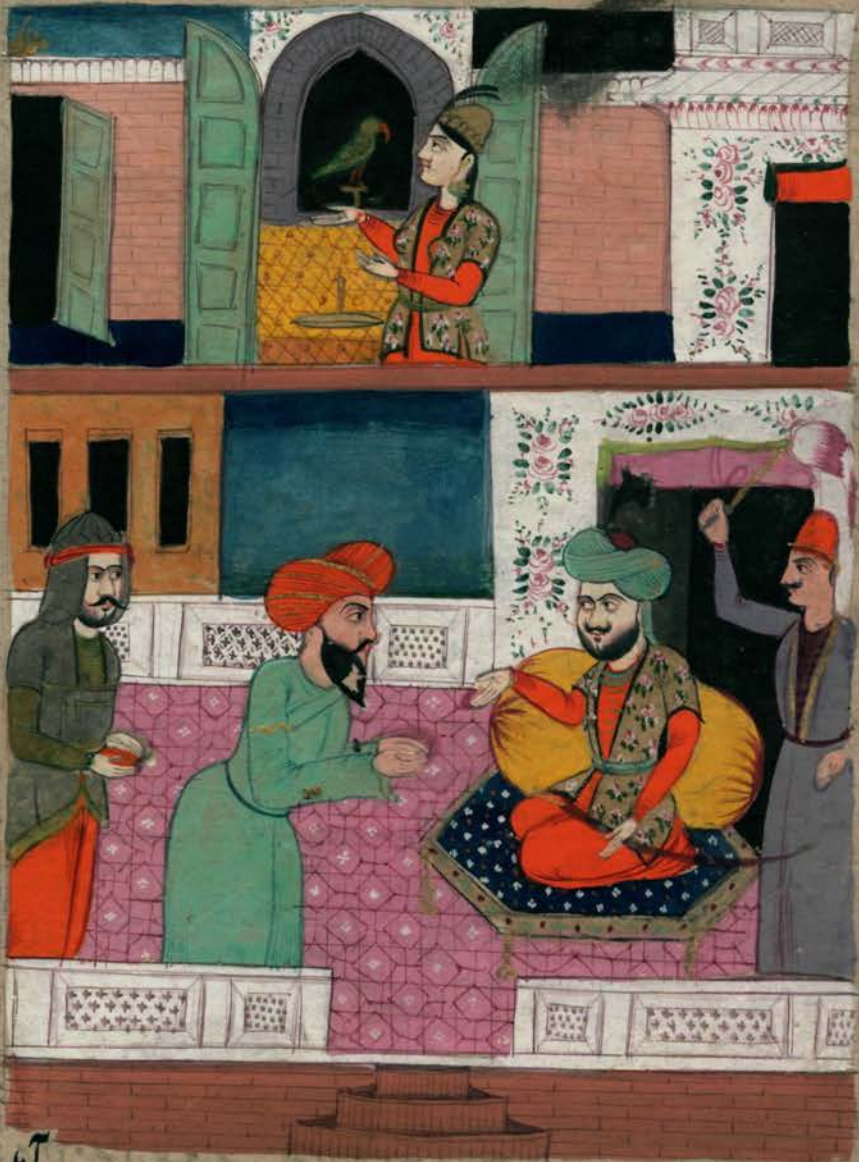
۱
 خواجہ مصلحت آیت کہ مرا فروشی و از بهای من اسباب خد مہیا کنی
 ہم تو از محنت فقر خلاصی یافتہ باشی و ہم من رہبر نان شدہ باشم
 خواجہ ضرورت دل بر فراق جانان نہاد او را در بازار فرستاد و چون
 ہاشمی از طرف بصرہ بہ تاشی من بغداد آمدہ بود او را پانصد دینار
 بخرید با بیع چون زر را قبض کرد پیشمان شد زار یکدن گرفت گزیر کہ
 چون دیوانگی خواجہ دید از دیوانہ تر شد ہر چند خواستند کہ مع اقامت
 کند میرشد بغدادی ضرورت زر برداشت و راہ صحرا گرفت
 و می اندیشید کہ اگر در خانہ خواہم رفت خانہ بی دوست خواہم میرد
 زہر من آب خواہد شد و جگر من کباب خواہد گشت متحیر وار و بیچارہ
 در مسجد درآمد خواب بر و حملہ کرد گزیر نیمہ ساد و در خواست شد
 و حال خبر شد آن کیسہ از زیر سر او بہر و فقر او را از سرتازہ گشت
 قطعہ شبی از لبت فلک میسر قطرہ افروزون ز جو باشد
 کند سلک محنتی فلکی پست را بام تو بتو باشد پس کیس بیچارہ چون
 بیدار شد کیسہ ندید و بیچارہ تر گشت و جامہ بدرید و خاک بر سر نہاد
 و تغریب روز کار خود داشتن گرفت پس بر لب آب و جلہ آمد
 و خود را در آب انداخت مردمان دانستند کہ غرق شدن اولی است
 او بہت ہر کسی کہ درآمد او را از آب بیرون در کشیدند بغدادی میگوید

پیری مراد نوشته برد و گفت ای فرزند مال از دست شد و یار از دیده رفت
اکنون خود را در کشتن بانی لطف نذار و تو اول کسی هستی که جامه فقر پوشیده
و جام عشق نوشته شد دل قوی کن باشد که این محنت شب ترا سحری
ظاهر شد و این خفته بیدار خواهد شد پس سکوتی و زکوتی درین ظاهر
شد روز دیگر ساخته شدم چون برکناره آب رسیدیم کشتی دیدیم
پراز رخت نفیس و قماش قیمتی ملایم را کفتم مرا نیز درین کشتی جای ده
گفت درین کشتی رخت جوان هاشمی است ما ترا بدین جامه و لباس
جای توانم داد اما اگر در بند سوار شدن هستی جامه مارا بپوش و
در کشتی در آی تا هر کسی ازین مکان نمیفتد که تو یکی از خیل پای چون فکر
هاشمی شنیدیم و آن خیل و اراست او بدیدیم کفتم عجب نباشد
که این مکان مشتری آفتاب من خواهد بود و جامه ملاهان بپوشید
و در کشتی سوار شدم چون زمانی یکدشت گیرگ خود را دیدیم با خند متکا
چند در رسید چون دیده من بر جمال دوست افتاد و قوتی درین ظاهر
گشت کفتم ای سحبت ابواب فتوح بکشاد و بیمار در خانه طبیب افتاد
اگر خبری در دست نخواهد داد باری القدر خواهد بود باری خود را
باز در یک کشتی خواهم دید کیس عاشق بسید از معشوق رسی
و هم باندگی از دوست خشنود و قطع نشی عاشق و دوزلف کسی گشت

بروی امروز عشق ماضی شد که چه باشد همه جهان بپریش هم می روی دوست
 راضی شد بعد از زمانی کینزک گریه آغاز کرد جوان گفت این کردار
 و بتقراری تا کی امروز زمانی خورسند شود ما را السماع خود خوش کن تو
 اول کسی از دوست در مانده و از یار جدا افتاده و بسیار این جام
 غم نوشیده اند و عاقبت جامه صبر نوشیده چون التجاج بسیار کرد
 کینزک بریط بر گرفت و سماع آغاز کرد بعد چندان بگریست که از آب دیگر
 او دریا خجل شد و کشتی را غرق یم شدن گرفت اهل کشتی منقص شدند
 و عیش آن جمع ناخوش گشت من با خود گفتم طریقی که معشوق را معلوم
 که من زنده ام تا وقتی فرصت داد بریط او بگردانید و بر بازی سازم
 که خبر من کسی آن ساز نتوان کرد شبی بود چون باطن منعمان خوش بود
 و چون کیوی و لبران دگرش خواجگفت ای کینزک هیچ توانی که در
 چنین شبی ما را السماع خود مهما نداری وقت ما را ازین گریه نوح منقص
 نکندی کینزک بریط بر گرفت چون زخمه برساند نهاد کینزک فریاد برآورد
 و گفت بخدای که این خواج من ساخته است و او با مادرین کشتی است
 ما شمی گفت بالین او درین کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ما را
 سماع توانست می بود اما بهمانان که این چه جای بیکانه باشد از ملاحان
 سوال کرد که کسی درین جای بیکانه است و ازیم انکار کردند من نرسیدم کم

منتظر مانده خود را پیش ازین انتظار مینماید بختی خسته است تا بهیچان کند
 روزی یقیناً پرده بدرید صبح چهره لمعانی بکشد دوستش را و در توقف فست
 بخششی خواست تا روز شب سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از
 بشد مانع و دشمن عاشقانت صبح خرد و داستان **اول و دوم**
 که خورد سال میرشد از خوبی زن و میان یکی طفل و مهر ایتان از چوین

خوی خوش زن جوان
 در شب چهل و نهم



نورانی آفتاب در کینه بد مغربست و جوان نوزد ماه از ایوان مشرق پرو
 آمد

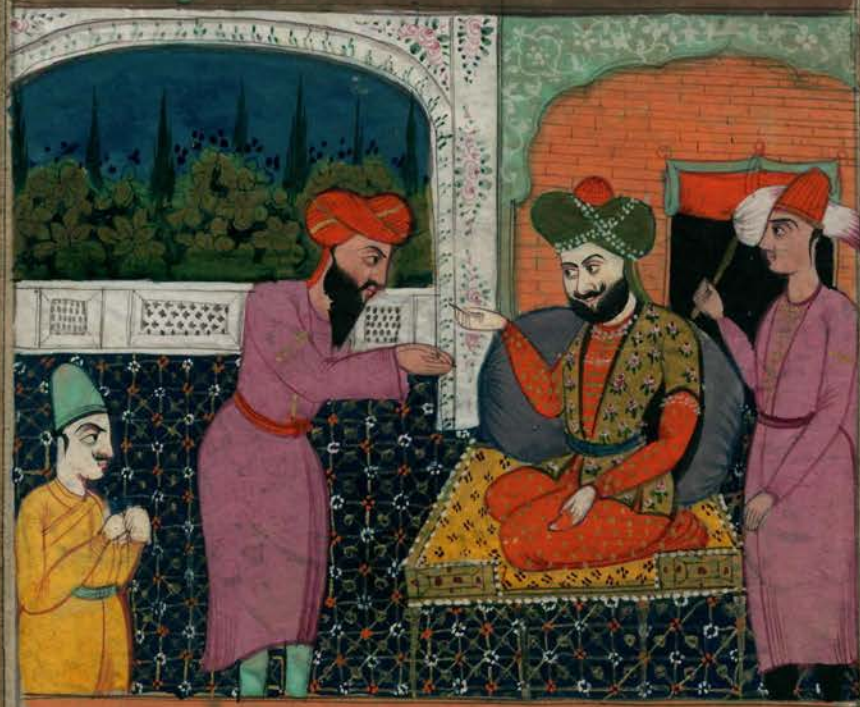
نجسته باروی باروی محبوب و دلی مایوس و ظاهری پر حشر و باطنی
 شمرت بطلب احازرت رب طوطی رفت طوطی گفت ای کدبانو این عجب سبب است
 سبب است و این ترش روی را موجب چه ترا شبت در منزل مای
 باید رفت و در وثاق آن روی نباید نشست بهما و الا کمل عجب
 نخبی ترش رو نباید بود غره هر عجب سس سلخ بود ترش روی تمام
 بی مغز است مردم ترش روی تلخ بود مرد را هیچ پیرایه بالا تر از
 کشت در روی نیست وزن را هیچ پیرایه و الا ترا خوشنوی نه آن وقت
 زمان بود که آن را در بزرگ در آوان پیری چون جسته پرسید آن حکایت
 بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهری مزارعه بود حضرت سید
 و نه در دل کشت می شد نمناگاه از آسب آن حضرت پیدا شد
 بکاری بدست جانی پیدا آمد هم از بر کوشه کشدم اما هر خوشه قیاس
 دم آید و هر دانه مقدار دانه شفا لو آن همه بر باد شاه آن شهر
 بردند پادشاه بآبستنی مرا مقرر و مصور شد که ایچنین بر رعیت در کشت
 عالم در کدام عهد بود گفت در فلان شهر مزارعه است که او را این حال
 معلوم باشد و این احوال مفهوم پادشاه میگوشه از آن بدست حاجبی
 بران مزارعه فرستاد تا آن حال استفا رکند و آن احوال استکاف
 نماید چون حاجبی بن آمد و راثنای راه یکی از دوستان قیصر روم پیش آمد

و گفت کجا میروی گفت از برای حال من بگل بر فلان مزارعه فرستادم
تا از این حال استفسار کنم گفت چون عقیده مشکل انجالی ندیده باشی
من هم مشکل دارم این از و برسی و آن است چون بعد از سیاه
یهیج رنگی نیست موی سیاه آدمی چگونه می شود دیگر آنکه در حال و هنگام
چون لذت در مرد و زن برسی شوند مرد از چه وجه نوزانی می باید وزن از و
چه روید آنکه میشود صاحب چون آن مزارعه رسید او را دیدم پیر خونی
قامت او کمان بی زده خمیده و از غایت پیری شیمانی او تا زانو
رسیده صاحب آن خوشه سپهر او نهاد و گفت میبینی که این
برکت کدام وقت است و آن زرع است کدام عهد مزارعه گفت مرا
معلوم نیست اما ما را برادری است مهتر و غالب و ظاهر آنست که
او را معلوم خواهد بود صاحب برود رفت او را دیدم دی کهن و موی او
بر شکل جوانان و تمام هیت بر نمایان او استفسار کرد او نیز گفت مقرر
نیت اما مرا برادرست چند سال ما را بزرگ مقرر خواهد بود صاحب برود
رفت او را دیدم جوانی سیاه ریش از علامات و امارات پیری
معرا از و هم استفسار کرد او گفت مرا اینحال نیکو معلوم است و این
قصه و این قصه مفهومی آن سال که گشت زار عالم برداد زراعت من
نیز همین شده است و سبب این برکت آن بود که در وقتی پادشاه

انهمد یکی خانه بفروخت دیگری بخرد مشتری در آن خانه نقد دید مقرر
 کتبی یافت مشحون آنقدر بر مبالغه کرد و گفت ای خواجه اگر این روزی من
 بودی آنروز طاهر شدی که آن خانه من بود چون آنروز ملک خانه نیست
 اینهمه ازان تو باشد میان ایشان گفت که شد این میگفت ازان
 داد میگفت ازان است هر دو خصوصیت کنان بر پادشاه آن عهد
 رفتند و گفتند ای شهنشاه عادل حکم بی میل و عدل بی حیز و نزاع از میان
 ما بردارد این خصوصیت از میان ما دفع کن سچان اند آنچه ایام
 میان آن وقت و این وقت چند فرق است و میان آن عهد و این
 عهد چه تفاوت قطعی در زمانه اول یکدیگر از خلاف ریش بود
 کوبیان در جهان مسلمانی هم ازان روزگار پیش نبود پادشاه
 هر مشتری را گفت تو چند فرزند داری گفت پیری دارم و گفت تو چه
 فرزند داری گفت دختر دارم پادشاه گفت دختر خود را حواله پسر کن
 و آن تقدیر سبیل چهار او را ده لوباجی نقد از شما رفته باشد و بوجه
 آن بشمار دور رسیده بود هر دو فریق را این حکم خوش آمد و بالبراضی جان
 ازان مجلس بر بن شدند ازین آن حکم در همه روی زمین اینچنین ز رعیت
 شد و از برکت آن عدل همه اطراف عالم برکت گرفت قطعی بی عدل
 شد کجا یا بند بر راحت او شبان رومه دان نعمت روزگار کریمه

عدل شاه را می او هم دان شب ترش روی دریده شد و روز خوشنوی
 جمال نمود و صبح پیر معانی بکشت دوترا او در توقف افتاد **دختر** بختی خواست تا
 رود شب سوی خوبی که ز رخوی کوس صبح از رفتن بیدار **دشمن** بختی
 صبح خردس **دستان** دختر قیصر و آفتی که او را از **سیر** زنا رسید
 بود و اهلنا رشتن پاکی او در شب **بجای** هم آخر **چون** این آفتاب در بر

بدست آورد



خاتون بگر دند و تو ز نقره ماه در کرد و ن عرو مشرق افکند خجسته جمال

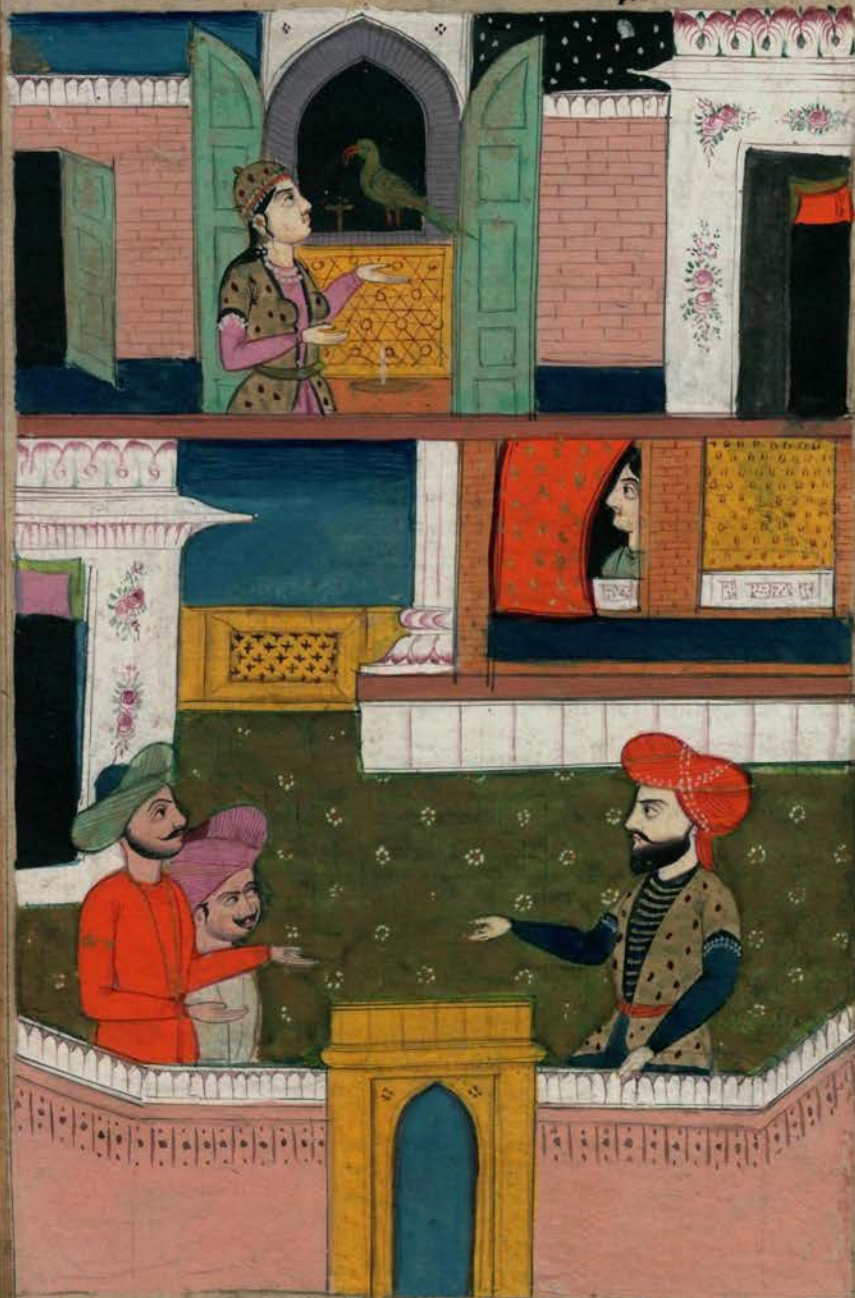
زین و تعویذ سیم بر طوطی رفت و گفت ای طوطی تو تا کی از خون من تعویذ خواهی
 بخت چندین شب است که من بر در تومی آیم و بغیر من باز میگردیم آخر
 حق نمکی بر ریش من پسند طوطی گفت ای که با نوا مشایب آن شب است
 که جانبی ثاق دوست شود زادی او را بنور خود منور کردانی اما اگر کسی
 غیر من بر سر تو مطلقه شود و در احوال تو واقف گردد و بدید که چون و مقصود
 روم پاکدانی خود ثابت کنی و بجمله ربات حال خود ظاهر کردانی نجسته
 پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چپین گویند وقتی پادشاهی بود بقصر
 کیتی در قیص خود و بقصص خود کرد و بعلیه کثافت عالم در ضبط آورده و او را
 در هیچ سخی و خصمی ننماده چنانچه کرد و در حشمت و عاشره منی کشت و از جنبل و
 خدم یاد نمی آورد و دل عیاد و باطن بر ایاز منو اسی تفرقه خاطر مشون
 میداشت آری بر پیشانی رعیت موجب خشم پادشاه چون بدید
 امتحان بند و در حشمت حفت نگاه کند و جمعیت باطل پادشاهان
 همه وقت جمع نمی باید که جمع باطن ایشان پیشانی خلق است
 نخبشی کردلی نباشد جمع از مصالح درون شاهان باش
 هر چه در حکمت حکیم گذشت در جهان مصلحت همان باشد اهل
 روز بر رفتند و حال بنوی اسی خود باز نمودند و زیر گفت من باید ادا حلیه
 خواهم کرد که مستحق لی شما باشد و موجب فراغت شما گردد و با مداد

قیصر آفتاب چهر روم مشرق مستی شد وزیر پادشاه رفت گفت
پنهان آنها کرده اند که قیصر روم دختری دارد که آن چنان آفتابی در ایوان
ایمنش تابانید و آن چنان ماهی در آشیان شهنشای باید اگر در میان
آیند در ملک مصاهرتی شود و میان این دو مملکت موصالت گردد و پادشاه
پادشاه رای آرای وزیر موافق افتاد و در حال رسولی اباهدی در روم فرستاد
و از قیصر ازین سخن متغیر شد و گفت من دختر بزرگوارتر از اینم رسولی
بازگشت و پادشاه جواب غرض نمود و پادشاه گفت مملکت ما در نظر
قیصر روم نمی آید و سلطنت ما در نزد یک او مختصر می نماید پادشاه در
خزاین بکشاد و مالی خطیر بکشایان داد پس لشکر چاره و سپاه
در روم رفت و کردار روم در میان آورد و قطعه تختی خویش را قیصر
شهان به خجستان همه میراندازد که بخوابد بقصد نیم رکاب به خجستان
جهان براندازد قیصر خوک غایب شد آیم قضای وزرات و کفایت بر پادشاه
فرستاد و دختر برق شریعت و قانون حقیقت بدو داد و آن
دختر از شوی دل سپری بود قیصر با دختر گفت زنها تو ذکر آن سپری
نکنی که موافقت من بنمایند و خواهد خود و بمراقبت من بمجاوده او دختر نمرد
و واع کرد و اینجرا فرزند با دلی خسته روان اما پوسته در بند آن بود
که ذکر سپر پادشاه چگونه کند و از روم سپر خود را چگونه آورد و وزی پادشاه

سکی چند نفر وارید بدو داد و درجی از جو اهر بدو بخشید زن گفت بر
 پدر من غلامیست که علم و معرفت جو اهر نیکو داند و جو بدت و روادت
 و درمانی و ریحانی کدام اند لعل غفری و پیاز کی و گوشت رنگ از چه گویند
 و مردار میسجانی و علامی و بر دی از چه خوانند و مر جان خوبی و مر سوی کجا
 کجا خیزد و حقیقی لمبی و قیدی درست که چه از زود و کدام حرارت و برود
 که شب و بلور و بیاض نمیدهد کدام رطوبت و پوست است که فرو
 و بیجا ده را که بدی می بخشد و کرو با کدام قوت گاه می نماید منقائیس
 بکدام خربزه و خاصیت آهن بنجو و همیکشت پادشاه گفت اگر از پدر تو
 آن غلام بنجو اهرم مرا بدو گفت زنی زیرا که سجای سپر خود می پرورد
 و او را محل فرزندی دادند اما اگر پادشاه را آرزوی اوست من باز رگها
 بدانجا فرستم و نشانی خود بدو دهم او را بموا عید خوب و بد بدمه مرغوب
 بدین طرف رود پس پادشاه باز رگانی را گفت که لغت عربی بگوید و زیبا
 رومی او میداند ساخته کرد و مالی از برای تجارت بدو داد بدین
 امنیت جانب روم فرستاد و دختر قیصر روم در سرو پای
 باز رگان افتاد و گفت آن غلام نیست فرزند من است من از
 برای پادشاه گفته ام که او غلام است باید که او را چو غلام نیاری
 و نعمت او بواجبی کنی فی الجمله باز رگان بعد از چند گاه او را بحضرت پادشاه

آورد و قطع شبی حق عاقبت قرار است از چنین زنده مشغول گردید
 فتنه انگیز و نشود هیچ وقت حق باطل طوطی چون سخن اینجاریسانید بحسب
 آغاز کرد ای کدبانو ترا نیز کاری سخت پیش آید و یا امری صلب منصرف
 کرد و همچنین بحسب پایی خود را ثابت کنی و تدبیر حال خود ظاهر کردی
 اکنون بر نیز جانب و ثاق دوست شوخسته خواست تا همچنان کنند
 چرخ تو نیز طلسم بر بنیه شب نهاد در حال هر خود روز ظاهر کرد و صبح
 چهره لعانی بکشد و در فتن او در توقف افتاد و قطع شبی خواست تا
 امشب بسوی خوبی که روز خوبی کو سن صبح از فتنش شب مانع بوشن
 عاشقانت صبح خروسن آستان بهرام و وزیر او و خلاصه حاج
 پنهان شدن دختر او را عبادت مشغول با تصادف رسیدن
 دختر خاصه در شام و یکم چون خاتون پاکدامن آفتاب چادر مغرب
 بر مهر کرد و ترک پاک چشم ماه از خانه مشرق بیرون آمدند و خجسته با طاهر
 منتر و دو باباطنی متفکر بر طوطی رفت و گفت ای سبزه پوش پاکدامن
 زاده بی باک دردی ام مسلمانان جمل دارند ترسایان پنجاه پنجاه است
 که در زاده عشق خون خوردم و هیچ مقصودی نیامد و هیچ غرض حصول
 نه انجا میدی نخواهم دست در دامن زخم و ترک این بود ای فاسد کیم
 که باکی در همه وقت محمود است و ناپاکی در همه پنجم مردود

وختی بیا پیش پوستان کس ازین التزام شاک نیست : نعمت روزگار
 که چه بسی است : بهیچ نعمت ورامی باکی نیست طوطی گفت ای خجسته از نیست
 بعمل کاریست و از گفتن ناکردن بعد مسامت : اداکان خود الفتی قول
 ما عمل فی الجود عند جمیع الناس موجود ای خجسته از طهارت کسی را زیاده



و از پایی که دختر وزیر خاصه از خندان شاه آید خلاص یافت و از چنان مگایید

مناصد و مخبته پرسید آن چگونه بود بطولی گفت پسین گویند وقتی پادشاهی
 بود بهرام نام که پیش خنجر خون آشام او تیغ بهرام چون دوک پیرزن بود
 او دو وزیر داشت یکی خاصه و دوم خلاصه خاصه را دخترتری بود در غایت جمال
 نهایت جمال با آن حسن و رعنائی و زینت و زیبای در طهارت تمام عشق
 داشت بی حد و رزها و دست سفتی کلی روز از همه و صیام وقت شب
 هم او در قیام گذشتی روزی خلاصه در خانه خاصه مهمان بود چون
 ششمه طرب افزای و کاست میفلعل اندوه زدای سرخوش شد و رباغی که در
 خانه خاصه بود کل گشت میگرد که ناگاه دختر خاصه را دید و رنماز این
 صورتی مشاهده کرد که دیده روزگار مثل آن صورت ندیده بود و پیری
 سحاینه دید که کوشش لیل و تهارت به آن پیکر بشیند و لصد جان
 امر شد و بهزار دل دهن او گشت داشت که اگر مصاهرت او خواهم کرد
 میروم و مرا نخواهد داد و روز دیگر بحضرت پادشاه رفت و چون خوبی
 آن دختر که پادشاه ندیده عاشق او شد بر خاصه پیغام کرد که دختر
 خود را مرا بده خاصه گفت العهد و مافی بده الملك الموت در صیام است
 و همه شب در قیام این حکایت با او گویم و خاصه این پیغام خبر
 رسانید و حتر گفت با او ای پدر کسی که لذت الهی یافت او را لذت
 نفسانی چکار و کسی که لذت الهی یافت او را لذت نفسانی چکار

کسی که ذوق عبادت نامنتهای حشید او را با ذوق آبدانی چه گذر
 بخششی جان عزیز کالانیت جان خود را در بلا میذارشی هست بازی
 باین و آن لیکن نیست با جان خویش تن بازی چون پادشاه آرام
 باز آمد خلاصه پیش رفت پادشاه از هنر بس حکامیت می پرسید
 در اثنای آن گفت حال سرای حرم چیست و چه بود خلاصه مهره بین
 پنهان در شمشیر و ره غمازی انداخته و گفت از سرای حرم چندان
 کلاه است که آنرا تقریر نتوان کرد پادشاه از هیبت این سخن بزرگوار
 و گفت زود بگو که حال چیست گفت بکلم فرمان شبی خفته بر بام حرم
 تا تحبس کنم ملک را دیدم با پیر طرباخ عتایها کرد که دوستی توام
 از سر زبانت و عشق من هم ضمیر دل ازین انواع کلمات میگوید
 و بنده اسراف سیم میگردانگاه که هر دو خواجگاه رفتند
 هم بستر هم بالین شدند پادشاه دل گرفته در حرم درآمد دختر
 طرباخ را دو نیم کرد ملک را گفت ای خاک و عذار سر تاج و تخت من
 غیر را اختیار کردی و بر بالین و بستر من میخشی احای دادی لب
 همه دعوی طهارت تو چه شد و آن همه زهادت تو کجا رفت زن
 گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض در حق من می شنود و در میان
 شنافی فرمان من می داند که این غبار انگیخته و زیارت یک ساعت صبر کن

۱۲۳
تا من بای خود را دروش کف و ناپاکی خود را مبرهن گردانم پادشاه با
برزد پلید را زودتر ببرد سر از تن او جدا کند که او بجهیم از راه خواهد رفت
بکار آلبیس من خواهد شد حاجبی پیش ایستاده بود گفت زن شستن بزرگان
شوم و آلوده اگر او راستی کشتی است او را بر شتر بیاورید و در
بیابانها را بایزد که در چند بکر سنگی خود کشته خواهد شد و او را بر شتر
ببستند و در بیابانها را بگرداند چید روز شتر در بیابان میکشد تا گاه
بر بهر جای رسید و گفت یا غیاث المستغیث تو نیز میدانی که
من مظلوم و دستگیر در ماندگان تویی دختر هنوز درین مناجات
بود که قاضی الحاجات و صامع الاصوات بندهای او بکشد و
او را بر چاه افتاد دلولی و رسی موجود آبی بکشد و طهارت کرد
در نماز ایستاده شد آرمی چون ارغون همه نومیدند و از امانت
همه مایوس گردانند کسی بجز کرم آفریدگار پیش اعانت نتوان
منو و قطعه شبی دستگیر خلق خداست مطلب آن زاین آن خیر
خلق بچاره چونکه در ماند نیست فریاد رس خروغی روزی
ساربان شتران کم شده راجی حبت ساربان سلطان السلاطین
که در آن عهد بود چند شتر کم کرده بود ساربان شتران کم شده راجی
بر سر آن چاه رسید بویست روی دید در نماز ایستاده آن
نور جمال او همه بیابان منور شده یافت چون از نماز فارغ شد ساربان

پیش رفت سلام گفت تو کیتی که در چنین بیابان ساکن شده
 و چنین معارفه مقیم گشته گفت من عوتی ام که چنان چاره کرده اند
 صاحب غرض آواز کرد اندید ساربان گفت ای راجعه وقت وی
 زنده زمانه اگر تو مرا برادری قبول کنی من ترا بحضرت سلطان سلطان
 بهرم بناید که درین تنهای همی آفتی تو رسد و یا درین بیست و نه سحر
 کرد و زن گفت ای برادر آیس کسی که در ذکر پروردگار باشد او
 نتوان تنها خواند و همو حکم اینها کنتم قطع خشبی ذکر حق انیس تو نیست
 اینچنین انس در کین بود نتوان گفت بی کس و تنها هرگز ذکر حق
 آیس بود ساربان استین و دامن او بسوسید عاخوا
 و پیشتر شد شتران کم شده هم باز یافت چون بحضرت سلطان
 السلاطین رسید خسرو پرسید که شتران باقی گفت یافت دولت
 خسروی دید عای زاهد که در بیابان ساکن است پس چندان ذکر او کرد
 که خسرو را هوس دیدن او شد بامداد بهانه شکار پیرون آمد
 چون دران بیابان رسید خسرو پرسید از لشکر جدا شد و با
 خادمه بر آب چاه رفت و او را دید سر سجده نهاده و تضرع و کت
 می کرد چون سر از سجده برداشت خسرو از اسب فرود آمد
 و استیغ و سجاده او بسوسید از انجا بلبش گاه آمد حاجی با هم

برو فرستاد

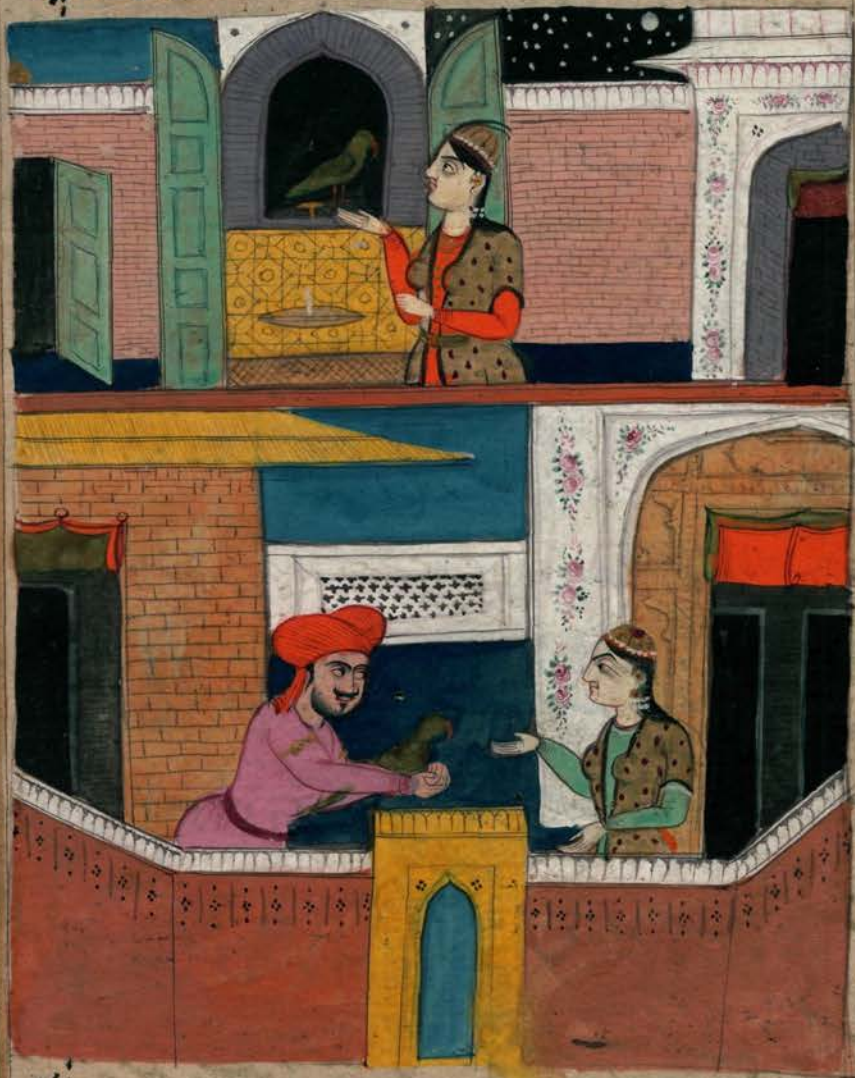
۱۲۲
برو فرستاد و گفت آرزوی من است که تو خود را بنجاح شری
نفس من دهی تو مصلحت من همه چهره سلاح نیم و مو فقت تو من
در وجه فلاح رسم که صحبت موثر است و انکورا را انکورا گیرد بخشی
صحبت نکویان جو اصفی از فرقه صفا باشد بد به پهلوی نیک شود
صحبت نیکو آن کجا باشد زاهد گفت من عورتی ام که دشمنان من
اهمت کشیده اند و مرا بکینه نصیحت و رسوا کردند من در کالج
بهرام سمع علی رسیده باشد بحکم فرمان در شهر آیم اما شری که
بهرام و خلاصه مغتری با حضرت آرنده تا من یا کی خود را طاهر کنم
و بی پاکی نشان با هر کرد انم بعده در صومعه بشینم و دولت پادشاه
دعا گویم و سلطنت ترا یقاعی جویم خسرو فرمود تا زاهد را در شهر
و خصمان او را خاطر کردند چون بهرام و خلاصه حضرت شاه
شهریار آغاز کردند نام و آگاه باشید پادشاه عالم و تعالی
و تقدس زمام مصالحه که بدست سلاطین داد است من اهل مکه و فغان
امر و زو دختر خاصه ستار طلمت شمار جو اسب عوی اومی با بقیت
دختر از پس پرده آواز داد که اول از خلاصه پرسند که از من کدام
معصیت دیده که مرا بدنام کرده اینچنین دشمن کام کردند انید گفت
خسرو گفت ای خلاصه او چه میگوید خلاصه گفت من هرگز از وی

فاشته ندیدم و بسج معصیتی معاینه کرده هر چه گفتم همه تعلیم گشتانی بود
 و تلقین شیطان و دختر گفت الحمد لله حق از باطل و صدق از باطل کند
 طاعت هر گشت خسرو فرمود تا زبانش از جفا پرورن کشید تا بار دیگر کسی
 مستورات خلق افترا نکند و هر محدود راست مسلمان از اینها نکند
 پس پادشاه گفت دیگر چه میگوی زاهد گفت بهرام را که پدر مراد کن
 کشته است و مراد بگز آهین کوفته قصاص برو و حسب است بغیر ما
 تا سر او را نیز که از رحمت تا آسمان افراشته بود تا همچنان نکند
 آهین بر او بکوبند خسرو فرمود تا همچنان کند گفت دیگر چه میخواهی گفت
 آن حاجت در راه مسلمانی در خلاص من کوشیدم بیدار
 در باب و گرمی کند و او را انعامی فرماید خسرو فرمود تا همچنان
 کند که کرد که بتافت در حالت هیچ فعلی بی مزاجات نیست و
 هیچ عملی بی مکافات نه و الله بنا فل عا تعلمون که بهرام را بر خا صه
 ظلم کرد ضربت آن دید و اگر خلاصه بی رحم بکند راهتم کرد شربت آن
 چشید و اگر صاحب از راه شفقت بر مسلمانی رحم کرد او جزای آن
 یافت سختی تا توان نکو نکین باز پرده ز سازی یا بند هر چه پس
 میکند ز نیک و ز بد همه نچرخ بازی یا بند طوطی چون سخن اینجا رسانید
 با خجسته آغاز کرد ای کدبانو همه نتیجه یاک و ثمره طهارت بود که آن

از چندین شده اید خلاص یافت و بر اعدای خود کامیاب گشت اگر
 نیز این نسبت است و این نیست که تو هم از یگار زیانی نخواهی کرد
 هر چیزی را وقتی است نفس از جوی خطه دانی و جوانی را لذت مصنی
 بخشیدند فبا در لالی اللذات قبل فوا آنها فان حصارا ما ترا فدا و مشب
 بر خیر و جانب دوست شو وقت خود را و وقت و راضای کن
 خجسته خواست تا بهمان کند را بعه صومعه مصلی نور در هر فکند
 و صبح چهره لمعانی بکشد و در شستن او در توقف افتادگی
 خواست تا رود امشب سوی خوبی که روز خوبی کو کس در صبح
 رفتن بشن مانع دشمن عا شتقا است صبح خردس در شستن
 زاهد وزن او حکایت مرغ هفت رنگ و بر صراف ناده
 عاشق شدن و کشتن مرغ هفت رنگ و بر صراف اذ عاشق
 شدن و کشتن مرغ از برای محشوق و رسیدن زاهد و خجل باندن
 چون مرغ آسمان کرد آفتاب در آب ششپانه زاغ مغریت
 و باز سیم ماه در هوا می مشرق پرداز کرد خجسته بطلب اجازت بر
 طوطی رفت طوطی را دید پای در دهن تامل کرده و متفکر و نشسته
 و اندیشمند خجسته پرسید متفکر و از چه شستی خجسته غم نصیب
 عشاق است فارغ البال را در وجه گذر هر که اذ نیست در جهان

زن او از سر پر خوانستن
 در شب تپاه و دوم

عاشق غم اندیش را بر وجه کز طوطی گفت ای خجسته تو درخت بر
 کامی فراوان کردی و آهستگی بی پایان نمودی من امروز در
 خواب دیده ام شوی نواز سفر آمد است و خواجخانه در خانه رسید
 تامل من مهمل است نباید که این خواب من رست شود و از دست
 چنان شرمندمانی که زن زاهد شرمندمانده بود و خجسته رسید
 آن چگونه بود طوطی گفت که در غرایب اسرار و عجایب اخبارین و بدایم



که دینی هرا بیل زاهد تی بود زنی داشت و پسر کی روزی زاهد طبیب

از خانه بیرون آمد با یکدیگر دی حال خود باز نمود آن مرد در یک دست
 درم از وجه حلال داشت و در دست دوم ده درم از حرام با
 زاهد گفت این یک درم حلال میستانی زاهد گفت درم حلال را
 میده مارا با حرام چه گذر همان یک درم حلال را و انشد صیادی خدی
 روز پیش آفرغ هفت رنگ گرفته بود دست هر که میفروخت
 چون خریده در خانه برد از دست را میگردم ششمی میکشد خریده
 باز میورد صیاد زاهد را گفت که این مرغ میخوری یک درم حلال
 دارم اگر میفروشی منعم یک درم بستد و در خانه آورد زن
 را غمی بود چون مرغ بد زبان بست و در خانه از برای مادر
 نیست و ما از کرسنک نیم لعل زاهد گفت خدا رزاق است زاهد
 مرغ را از دست را اگر مرغ پر میشتند بحکم حکیم لایزال و گوشت
 خود افتاد زاهد آن جواهر در بازار برد و بختی نکو بفروخت مرغ
 پرید جانب صحرارفت سموری بیاد و پیش زاهد نهاد هر
 یک سموری بیاد زاهد مستور شد مالی بدست آورده آماده گشت
 قنچه رزق بی سبب هادان تا نباشی تو بهر نان درو چونکه
 چون که وقتی رسید نزد مرغ و ماهی سبب شد در بوثر زاهد
 چون دید که کارخانه اسباب پرداخته شود زاهد در احله بست

اکنون که قصد خانه کعبه کنم و محرم سعادت میج شوم زن ^{صفت} او
کرد چنان باشی که زمان منی که باشد از خانه بیرون نیایی غم
مرغ و پسر نواجبی بخوری و ایست از ضایع کردن انداخت که
زن زشت را نصیحت ناصح و زن بد را منع شوی زهر کرد
تشنه در زمان نباشد شرم مردم احوالشان عیان چه کنند
زن بدکار را از آنها دان که نکفته کند هر آنچه کند روزی زن زاهد در
بازار رفت صراف بچه دید شیفه او شد و بر صراف بچه پیام کرد
و از حال عشق خود باز نمود و او را با بدن و رفتن اجازت داد
صراف بچه هر روز می آمد و از صحبت میداشت روزی صراف
بچه پرسید حال درویشی شما از چه ساخته شد زن گفت مرا این
نعمت و غنیمت از دولت مرغ هفت رنگ است صراف را دوست
بود حکیم قصه مرغ هفت با او بگوید و قصه غنیمت زاهد باز نمود
و مرغ هفت رنگ لطافت بسیار است خاصیت او است
هر که او بخورد پادشاه شود و صاحب تاج شود صراف با خود بشد
بسبب خوردن سر این مرغ سری شوم چه بد باشد مرغ بمرغ کردم
چه زبان دارد چید روز خود را از آن زن باز داشت و از آمدن
تقاعد کرد زن دیوانه گشت در چشم او هفت رنگ نمودن گرفت

کسی را بر صراف سرستاد که سبب اعراض عیبت صراف گفت
 مرا هو سر خوردن مرغ بسبب کینه من بهما تو شوم زن گفت ریختن
 خانه مرغ است و غیبت من بواسطه این مرغ است و لیکن خود را
 چگونه کشت عشق او غالت شد و شوق او حالت کشت بضرورت
 بران راضی شد صراف بیا مد وزن مرغ را بسمل کرد تا دایه پیر
 فرمود بپردازد ای پخت پسر که گریست که ازین مرغ مرا چیزی ده
 دایه سر آن مرغ بران پسر داد صراف سر آن مرغ به دیکه او سر پیر
 خورد آتش در دل صراف افتاد و بخشیم از خانه بیرون رفت
 و حال حکیم باز نمود و دولت بگردست نتوان آورد اما بکلیله
 دیگر است که کسی سر آن مرغ خورده باشد و بدست خود مفتون کند
 او عاقبت بکلیله شود وزن پیغام که در دستم است و موجب است
 من از برای رضای تو این مرغ بکشم و خانه خود و تنگ باری
 کردم و اگر بی علم سرا و دیگری خردا که تو سرا و بری بر این بیاری
 در خانه تو ایم زن بریدن بر پسر راضی شد سخنان اندک شهوت آید
 کار تا بجای رسانیده قطعه سختی شهوت آتشی است مهیب
 چه حکم با کرد کباب شود و بپزد با خانه که پی شهوت همچو دل با مرا
 خراشیده و دایه پسر چون بدید که مادر پسر بریدن سرا و راضی شد

گفت درین خانه مرغ هفت رنگ کم از آن بود اورا غلبه شهوت
 کرد بکشتن این پسر افسوس نکرد دایه از آن شهر پیرون شد در شهر
 دیگر رفت در آن شهر عادل پادشاه بود پسر در حد بلوغ رسید
 و از حد دلاور خواست دایه از برای او اسپه خمد در شکار رفتی
 و از برای او آن کوشک پادشاهی باغی بود انجا فرو آمد و از دور
 با دختر پادشاه ملاقات شد و بر او شیفته یک دیگر شدند روز
 دختر پادشاه او را بر خود خواند خواست تا باز کرد دای جوان چون
 خود را اهل کردی و ساعتی توقف کن تا بروی یک دیگر بیایم
 پسر زاهد گفت تو دختر پادشاه و من مردی غریب و من غریب
 شهر شدم این خبر پادشاه رساندم مرا تلف کند و گفت هیچ تو
 بود که مرا عمر با تو یک جا شود و خود اینجام غدار است که پسر
 پیر من انجا خریدنی از دوری مرا غدار ساکن شد است اگر پیش
 رود زود او یک شد چون چند بر دلاوران انجا رسانیدند همه کشته
 شدند پیر من گفته است هر که آن از دوری بکشد من این دختر را
 مدوید هم چند هم ایک با مدوید می هم از دوری می آرم و دختر گفت
 زنها این حبارت کنی و این افتخار و من هم از مستان هدایانم
 روز دیگر چون از در سهمن کا فتاد و اسیر بلخ مشرق بر کرد پسر زاهد

بجانب مرغزار که آثار گرفته بود روان شد و راشای راه وزیر ملک او را
 مدد بگفت تو کیتی و از کجایی و کجا میروی گفت من اینجا غریم اما من شنیدم
 پادشاه را از دوری گرفته تا او یک ششم وزیر گفت تو سر آن مرغ هفت رنگ خود
 که دلاوری میکنی ای جوان باز کرد که دفع این بلا کار تو نیست که پسر زاهد
 تیری خیز زهر آلوده بزده چنانچه آواز کار بماند پشتر شد سر او برید و در
 گوشه پنهان کرد و خود را باها بجا گذاشت و در یکی از اسپان پادشاه سوار شد
 مار بر اموری چه کگل تواند گشت و اینجا عفرتی را آدمی هلاک تواند کرد
 قطعه شبی کار بسته وقت است وقت او خوش که او نباشد شک
 چون بخوابد قصه کند کاری مار کرد و بدست مور هلاک روز دیگر پسر
 زاهد بر پادشاه رفت اینچنین خدمت کرده ام و اسی دیگر را از اینجا
 آوردم وزیر خود پیش پادشاه آمد و دوازده نفر خبر کرده بود وزیر
 آن جوان است پس پادشاه سوار شد و روان مرغزار رفت از دوری چون
 کوه بالا بدید گشته ابایی مر جوان گفت سر این مار من بریده ام پاد
 شاه رو آفرینها کرد و از اینجا بدین فارغ نماند پسر گفت پادشاه وعده داد
 من دختر خود بدو بدهم من خدمت کرده ام پادشاه را وعده خود را وفا
 باید کرد که الکرم ادا وعده و قطع نمیشود وعده را وفا میکنم
 از تو نمیدکی جفا کردن نیست جز بیه کرایان پس وعده خویش را وفا کرد

پس پادشاه بزرگان دولت مشورت کرد و گفت نسبت از اوج بهتر
 یا از خضیع کمتری همه بکفایت حال آراسته ارد چندگاه است که ما و از
 خبر بی معانی ندید پادشاه دختر خود را بداد و پادشاه ازین عالم کوچ کرد
 پادشاه بی بد و رسید غایت هفت رنگ است هر شش قطعه شش رنگ است
 مسکونیت است در وی توقف تیزی خاصیت است در هر شش
 لعبت نیست غلغله خبری بعد از او بهانه شکار بیرون آمد در آن شهر رفت
 مادر بد بخت و پدر نیکبخت او بودند گفت شنیده ام شما وقتی مرغی
 هفت رنگ داشتید او را به شد زاهد از حج باز آمده بود و محبت مین
 مرغ بر دیر کی داشتیم ام هم مرد آن پسر که را دایه بود از شوق او
 مرد دایه از پسر پرده بیرون آمد زاهد با زن خود گفت تو گفتی دایه مرد
 ازین عالم در عالم دیگر رفت پادشاه و ربابی زاهد افتاد آن پسر مرده شد
 این دایه شهادت مادر مرغ گفت رنگ و قصد کردن صرافت همه
 باید گفت زن زاهد از زاهد شرمزده ماند کودک در آن شهر مندی گمان
 شش رنگی خلق بد شد که است کوه دیده را به دارد و زن عملها که
 شرم آورد و همه کس را خدا کند و طوطی چون سخن اینجا رسانید
 بخت بسته آغاز کرد ای که نون باید که شو میو بیاید چنان شرمند
 مانی که زن زاهد از روی می شرمزده ماند پیش از آنکه

از شرم و میسر است و شوق تو از سفر نیامد است خجسته خواست تارن شود
 غوغا از غلامان و کینه کاران برخواست خواه خانه برسد و میمون از سفر
 باز آمد و از سوداگران و فتح زر منور گشت خجسته بحکم ضرورت پیشتر شد و
 خوش و ناخوش و بی پای شوی افتاد میمون بعد از زمانی پیش قفص طوطی
 رفت حال ماضی تفحص گرفت طوطی گفت در غیب و شهید ترا از
 مرا حمت مکن مانع شده ام و کل ترا از دست مال و باشت بکا هشته ام
 اگر شک برانه بدی قفص از او کسی تا کیفیت گذشته بگویم و سر گذشته این سبب
 باز نمایم طوطی احوال عاشق شدن خجسته و بر زمین زدن شارک که با
 نمود و گفت پنجاه و دو شب است که او را در میان کاه دارم و او را
 سلامت تو برسانم اکنون چنانچه دانی و توانی زدن خود را نگاه دار
 مرا ازین بند خلاص ده اگر آدمی را مثل طایفه اندمن میان ایشان
 تواند بود میمون طوطی را آزاد کرد و خجسته را کردن زد و خود را ستر
 و حجامه صوفیین پوشید و روضه پیروان رفت و طاعت و عبادت
 مشغول شد بعد این ذکر هیچ زنی نکرد و نام زنی نبرد و باقی عمر آن
 گذراند حق تعالی همه اتوفیق آن بدهد که مردانه و ایند مردانه مزید
 سر عبادت اعظم مقصود است صرف کنند کما قال الله تعالی و ما
 الجن و الانس الا لعلین یحسبوا انهم مبرکون علی الله علیه و سلم حبیبکم

ملتناظره ولينا مره عين في الصلوات والسلام باب الصواب

تمت الكتاب

بجون الملك

الكتاب

تتم

طوثر نام خشي

